

4612

۲۰۸
ولا سر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

www.Ketab.ir

زندگی نامه نیکلاس اسپارکس

نیکلاس چارلز اسپارکس (انگلیسی: Nicholas Sparks؛ زاده ۳۱ دسامبر ۱۹۶۵) نویسنده اهل ایالات متحده آمریکا است. پدر او پاتریک مایکل اسپارکس، متخصص امور تجاری و مادرش جیل اما ماری اسپارکس متخصص دکوراسیون داخلی هستند. او فرزند دوم از سه فرزند خانواده است. او یک برادر بزرگتر، ار جون، نام مایکل ارل اسپارکس (۱۹۶۴) و یک خواهر کوچکتر به نام دنیل اسپارکس (۱۹۶۶-۲۰۰۰) است که در سن ۳۳ سالگی به دلیل سرطان مغز از دنیا رفت. اسپارکس اینگونه می نویسد که خواهرش انگیزش ایجاد شخصیت اصلی رمان گسی برای به یاد آوردن بوده است. او و همسرش کاتولیک هستند و فرزندانشان را نیز کاتولیک بار آورده اند.

اسپارکس به خاطر نویسن رمان دفترچه خاطرات به شهرت جهانی دست یافت. از دیگر کتاب های این نویسنده می توان به:

۱. مرا نگاه کن،
 ۲. اولین نگاه،
 ۳. جان عزیزم،
 ۴. انتخاب،
 ۵. باورم کن
- نام برد.

قدم‌های خاطر‌انگیز

نویسنده: نیکلاس اسپارکس

مترجم: سیده معصومه نورداد

سرشناسه: اسپارکس، نیکلاس، ۱۹۶۵ م. Sparks, Nicholas
 عنوان و نام پدیدآور: قدم‌های خاطره‌انگیز / نویسنده نیکلاس اسپارکس؛ مترجم سیده معصومه نورداد.
 مشخصات نشر: قم: نشر همخونه، ۱۳۹۷.
 مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۶۵۵-۰۰۴ : ۲۰۰۰ ریال
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: A walk to remember, c1۹۹۹.
 یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان "پیاده‌روی به یاد ماندنی" با ترجمه میترا معتضد توسط
 (نام) همسال (نام) منتشر شده است.
 عنوان دیگر: پیاده‌روی به یاد ماندنی.
 موضوع: رمان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م. موضوع: American fiction -- ۲۰th century
 نشر: افزوده: د، س، ده معصومه، ۱۳۶۵ - مترجم
 رده بندی: رده: ۲۲۰.۳۰۱۳۹۷۳۰۸۶۱۵/س
 رده بندی دی‌بی: ۵۴/۸۳
 شماره کتایشناسی ملی: ۵۳۷۰۰۰۰



نام کتاب: قدم‌های خاطره‌انگیز

نویسنده: نیکلاس اسپارکس

مترجم: سیده معصومه نورداد

ناشر: همخونه

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپخانه: ولیعصر

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۶۵۵-۰۰۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

مرکز پخش: ۰۹۱۲۵۵۳۳۱۳۵

کانال تلگرام: <https://t.me/nashrapamehr>

اینستاگرام: https://instagram.com/_u/nashrapamehr

(مقدمه)

وقتی که عقده سالم بود، سرنوشت، زندگی ام را به کلی تغییر داد. می دانم که بعضی از مردم از شنیدن این حرف من تعجب می کنند، سپس طوری با جدجوی به من نگاه می کنند که انگار می خواهند از چشمانم بخوانند در گذشته ام به اتفاقاتی رخ داده است، در هر صورت به ندرت به خود زحمت می دهم تا برای شان تعریف کنم، اولاً به این خاطر که من بیشتر عمرم را در مسیر شایسته ای کردم و بیشتر اهالی مرا می شناسند، گذشته از این اگر بخوام ماجرایم را آن طور که دلم می خواهد برای کسانی که از آن بی اطلاع هستند تعریف کنم خارج از وقت و حوصله خواهد بود.

داستان زندگی من در یکی دو جمله مختصر نمی گنجد، علاوه بر این مردم به من حق می دهند که بعد از گذشت چهل سال ترجیح بدهم در این باره سکوت کنم، شاید به این دلیل که من را درک می کنند و ماجرای شبیه به این را در زندگی خود تجربه کرده اند.

به هر حال این من بودم که این قصه را زندگی کردم.

اکنون پنجاه و هفت سال دارم ولی به خوبی تمام خاطرات آن ایام را

به یاد می‌آورم اغلب آن سال‌ها را در ذهنم مرور می‌کنم و هر بار که به گذشته فکر می‌کنم در می‌یابم که آن خاطرات هم برایم دردناک و هم لذت‌بخش هستند. خیلی وقت‌ها هم آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم و تمام آن اتفاقات تلخ را پاک کنم، اما می‌دانم اگر قرا باشد انتی‌ها را پاک کنم، شیرینی‌ها هم لطف خود را از دست می‌دهند. بنابراین به ناچار تسلیم خاطرات می‌شوم و می‌گذارم مرا تا هر کجا که می‌شوند ببرند.

امروز دوازدهم آوریل سال ۱۹۹۹ است از خانه بیرون می‌روم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. آسمان ابری و خاکستری است، اما همانطور که در مسیر پیش می‌روم شکوفه‌های انگارگ بوته‌های تمشک و آزاله در دو طرف جاده توجهم را جلب می‌کنند. زیپ ژاکتم را کمی بالا می‌کشم. دمای هوا عالی است و تا چند هفته‌ی دیگر این هوای بارانی و آسمان خاکستری جای خود را به روزهای آفتابی دهند که کارولینای شمالی را به زیباترین منطقه در جهان تبدیل می‌کنند.

آه عمیقی می‌کشم و احساس می‌کنم تمام آن خاطرات در ذهنم مرور می‌شوند.

چشمانم را می‌بندم و سال‌ها یکی پس از دیگری با سرعت برمی‌گردند، مثل اینکه عقربه‌های ساعت را معکوس بچرخانند. خودم را می‌بینم که جوان شده‌ام، موهایم قهوه‌ای شده، اثری از چین و چروک دور چشمانم نیست و قدرت جوانی را در بازوان عضلانی‌ام باز یافته‌ام.

معصومیت و خامی جوانی باز می‌گردد و تجربیات و عبرت‌های زندگی رخت برمی‌بندند. سپس همانند خودم، دنیای اطرافم نیز شروع به تغییر می‌کند. جاده باریکتر و خاکی می‌شود. زمین‌های بکر کشاورزی جای این خانه‌های ویلایی را می‌گیرد. محله قدیمی مان مملو از آمد و شد مردم می‌شود. مردان کلاه بر سر و زنان پیراهن بلند بر تن دارند.

آه نگاه کن، ناوایی سویننی و قصابی پالکا!!

صدای ناقوس از خیابان بالایی به گوش می‌رسد، دنبال صدا می‌روم چشمانم را باز می‌کنم. عجب! درب کلیسای باپتیست^۱ ایستاده‌ام. حالا که به ایوان کلیسا نگاه می‌کنم دقیقاً به خاطر می‌آورم که چه کسی هستم. نام من «لندن کارتر» است و هفتاد سال دارم. می‌خواهم داستان زندگی‌ام را بدون کم و کاست برایتان تعریف کنم. قول می‌دهم که چیزی را از قلم نیندازم. شاید ابتدای داستان بخندید اما مطمئنم که در پایان خواهید گریست. این را می‌گویم که بعد نگوئید هشدار ندادم!

^۱ - Baptist